



پیغام عشق


قسمت ششصد و هفتاد و سوم






مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَند ما را 

بروید از دل ما فکرِ دی و فردا را 

ساقی جان که خداوند است کجاست؟ و ما با فضاگشایی او را می‌طلبیم که این مرکز همانیده ما را به هم بریزد و فکر روان‌شناختی یعنی زمان روان‌شناختی که دیروز و فرداست از مرکز ما جارو کند. دیگر باید این فکرهای پی‌درپی را متوقف کنیم دیگر راجع به گذشته و آینده فکر نکنیم و چون عادت کرده‌ایم و شرطی شده‌ایم هیچ نمی‌پرسیم که از دست من چه کاری الآن برمی‌آید؟ من انسان هستم. پس ما باید حواسمان روی خودمان باشد، و نورافکن روی خودمان باشد، خوب از خودمان بپرسیم کار سازنده من چیست؟ من چه تولید می‌کنم؟ چه کمکی می‌کنم؟ نباید مقایسه کنیم، رفتن به زمان هم مقایسه هست، مال من ذهنی ست و نباید اجازه بدهیم من ذهنی صحبت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

هین مگو فردا، که فرداها گذشت 

تا به کلی نگذرد ایام گشت 

دیگر الآن من از برنامه گنج حضور همه چیز را فهمیده‌ام، و فهمیده‌ام من از جنس من ذهنی نیستم از جنس خدا و زندگی هستم. پس دیگر نباید هی فردا و فرداها و آینده بکنم، دیگر من ذهنی را نباید خودم بدانم و زمان‌ریسی نکنم، و هی با من ذهنی‌ام جلو نروم این من ذهنی هی در آینده هست.

پس بنابراین مولانا می‌گوید: این همه گفתי فردا و فرداها گذشت، باز هم می‌گویی فردا، که پیر نشوی و فرسوده نشوی و آسیب نبینی، در تأخیر آفات هست، پس الآن در سنی هستم خیلی چیزها برایم اتفاق افتاده، و هم جسمی و هم مادی آسیب



زیادی دیده‌ام، چون براساس من ذهنی زندگی می‌کردم، از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم و عمل می‌کردم. ولی خوشبختانه دیگر این من ذهنی‌ام را شناختم و هر وقت یک فکری می‌آید من را ببرد این بیت را می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

🍀 هست مهمانخانه این تن ای جوان

🍀 هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

هر لحظه هر فکری می‌آید به آن می‌گویم دوستت دارم تو هم در این فضای درون من باش، فقط می‌بینمت، ولی قضاوت نمی‌کنم، چون این مرکز من مهمانخانه هست، و مهمان هم محترم و معتبر هست ولی مهم نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

🍀 عمر بر او امید فردا می‌رود

🍀 غافلانه سوی غوغا می‌رود

🍀 روزگار خویش را امروز دان

🍀 بنگرش تا در چه سودا می‌رود

🍀 گه به کیسه، گه به کاسه عمر رفت

🍀 هر نفس از کیسه‌ی ما می‌رود

ما در من ذهنی عمر را به امید فردا، یعنی این لحظه را هدر می‌دهیم به امید فردا، به امید آینده. این غافلانه است یعنی در ذهن هستیم و نمی‌فهمیم که این کار را می‌کنیم. می‌گوئید روزگار خودت را این لحظه بدان، و ببینیم این لحظه ما در چه سودایی می‌رود؟ آیا در سودای رسیدن زمان روان‌شناختی؟ یا این لحظه از جنس زندگی است؟ و در این لحظه مستقر



هستیم؟ این لحظه را برای چه چیزی صرف می‌کنیم؟ آیا زندگی‌مان در سودای کیسه یعنی پولم زیاد بشود یا چه چیزی بخورم صرف می‌شود؟ هر لحظه زندگی از کیسه ما می‌رود و ما باید ببینیم زندگی‌مان هر لحظه چه جویری صرف می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

🍀 به جای باده دَرده خونِ فرعون

🍀 که آمد موسیِ جانم به میقات

پس الآن ما به این شناسایی رسیدیم که یک چیزی که با آن همانیده شده‌ایم زنده نگه نداریم. پس می‌گویند به جای باده به من خون فرعون را بده یعنی همین زمان روان‌شناختی و اگر زمان را از من ذهنی‌ام بگیرم، می‌شود همین لحظه ابدی، ولی چون این من‌ذهنی‌مان در زمان یک مقدار حرکت دارد با سرعت جلو می‌رود، الآن ما جلوی آن را نمی‌توانیم بگیریم، مگر با تأمل و نگاه کردن که ما داریم اشتباه می‌کنیم. با تمرین و تکرار و مداومت‌ست و اجرای قانون جبران جلوی این خون فرعون گرفته می‌شود و تبدیل به خون زندگی و شادی بی‌سبب و آفرینش می‌شود. این پدیده موسیِ جان ما یعنی هشیاری ما در این لحظه با خداوند ملاقات می‌کند و ما زندگی سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها را بیرون می‌کشیم و به خداوند زنده می‌شویم و جاودانه می‌شویم.

🙏🙏🙏🙏 خداوندا بی‌نهایت ممنون و سپاسگزارت هستم به خاطر این برنامه بیدار کننده و زنده کننده

🙏 با احترام، شاگردتان شهین از کرمان 🙏



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

دیوان شمس غزل ۲۹۴۸ ابیات ۹ و ۱۰ و ۱۱ از برنامه ۸۳۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

قارون مثال دَلّوی، در قَعْرِ چَه فرو شُد

عیسی به بامِ گردون، بِنمود خوش کَمندی

تا زمانی که در چاه مَنِ ذهنی گیر کرده‌ایم هر لحظه بیشتر به همانندگی‌ها می‌چسبیم و همانند قارون با گنج داشته‌هایمان بیشتر در چاه مَنِ ذهنی فرو خواهیم رفت و طبیعتاً بیرون آمدن از آن را برای خود سخت‌تر خواهیم کرد و اگر فضاگشایی کرده و به ریسمانی از پذیرش و صبر و تسلیم و حضور ناظر و ثبات چنگ بزنیم آن را مانند کمندی در بالاترین ارتفاع کوه مَنِ ذهنی‌مان بیندازیم از آن بیرون خواهیم آمد. با این کار می‌توانیم دید بهتری پیدا کنیم و توانا تر از چیزها و داشته‌هایمان شویم و آن‌ها را راحت‌تر بیندازیم و زودتر و با ثبات بیشتر و قدرت و حس امنیت و عقل و هدایت بهتری به بالای چاه ذهنمان رویم و بر بالای چاه ناظر بر مَنِ ذهنی‌مان و مواظب آن باشیم که دوباره در آن چاه نیفتیم و بر بام گردون همانند عیسی که عروج کرد ما هم به حضور برسیم و از این چاه قارونی مَنِ ذهنی‌مان و مرگ‌های پی‌درپی او نجات پیدا کنیم و به خدا زنده شویم و زنده بمانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

گر دَلّو سر برآرد، جُز آبِ چَه ندارد

پاره شود، بیوسد، در ظلمت و نَزندی

*ظلمت: تاریکی همانندگی‌ها



*نژندی: غمناکی حاصل از همانیدگی‌ها

تا زمانی که ما در چاه من‌ذهنی اسیر هستیم، نباید حرف یا ادعایی داشته باشیم که هرچه انجام دهیم چون با من‌ذهنی انجام می‌شود پُر از درد و رنج است برای همین هم به خود و هم به دیگران و هم محیط اطرافمان ضرر خواهیم رساند و در چنگ قضا گرفتار می‌شویم و چون مانند آب چاه شور و آلوده هستیم درد و آسیب بیشتری می‌رسانیم و آثار مُخرَب‌تری از خودمان بر جای خواهیم گذاشت و بیشتر در این تاریکی و غمناکی من‌ذهنی خود و دیگران خواهیم ماند دیگر نباید به ریسمان پوسیده من‌ذهنی خود و دیگران چنگ بزنیم که هر دفعه هم پاره شده و ما را بیشتر در قعر چاه فروبرده و در ظلمت و غم و دردِ همانیدگی‌ها اسیر و تنها گذاشته و دیگر نمی‌توانیم از این چاه بیرون بیاییم در صورتی که تنها با فضاگشایی‌ست که اول درون خودمان را می‌شوئیم و بعد اگر این فضاگشایی را با قضاوت‌هایمان آلوده نکردیم می‌توانیم برای دیگران فایده داشته باشیم. با توکل است که می‌توانیم به ریسمان خداوند چنگ زده و از این چاه مُتَعَفِن ذهن بیرون آییم و زیبایی بی‌آفرینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

ای لولیانِ لالا، با لا پَریده بالا

وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

*لولیانِ لالا: نوازندگان هندی بودند کسانی که فضای درون را خالی کردند بی‌نهایت باز شده‌اند و همانیدگی‌ها را انداخته و نغمه‌خوانی می‌کنند و شادی زندگی را دارند کسانی که هر لحظه لا می‌کنند آزادی از لا کردن می‌آید مربی کودکان، مرشد، معلم.

در این بیت مولانا می‌فرماید ای کسانی که هر لحظه در جهان فرم‌ها همه‌چیز را لا کرده‌اید و مانند پرنده‌ای بر بام یکتایی نشسته‌اید که با این لا کردن است که انسان آزاد و رها خواهد شد، چون فضاگشایی به عمل درآمده می‌توانید هر لحظه نغمه‌خوانی کنید و آهنگ زندگی در هر لحظه در درونتان نواخته می‌شود چون فضای درون را خالی کرده‌اید و



بی‌نهایت شدید و سبک و خالی از هر همانیدگی شده‌اید. دیگر در جهان فرم و بی‌فرمی با چیزی همانیده نیستید و با شادی زندگی می‌کنید، چون مانند پرنده‌ای سبک به بالا عروج کرده‌اید و از این هیولای ذهن رها شده‌اید از هر چیزی که در ذهن به آن پای بند بودید و برای آن چون و چرا می‌کردید و شما را در باورها و داشته‌ها همانیده کرده بود با هر لحظه لا کردن رها شدید و هر لحظه خود را تربیت کردید تا به درجه‌ای از رشد رسیدید و توانستید از زمان و چون و چند کردن از محاسبه کردن و با عقلِ مَنِ ذهنی کار کردن برهید و به حالت حضور و شادی آن برسید و هر لحظه نغمه‌های شادی را سردهید این یعنی آزادی یعنی رهایی یعنی پیروزی یعنی نجات یعنی موفقیت مبارکتان بادا.

با تشکر و احترام حداد هستم از کرج



با سلام

برنامه شماره ۸۹۷

غزل شماره ۵۶۰ دیوان شمس مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

وقتی که ما را عاشق و دلبری ست زیبارو، یعنی خدا و او دائماً همراه با ما...، حال چرا بخواهیم با کارافزایی در شرم و حیای من ذهنی رعایت رسم و آداب من ذهنی را بکنیم و بدانیم و بسنجیم که در این لحظه کدام یکی از نقطه چین ها برایمان خوب و کدام چیز بد است؟! بهراستی با چنین دیدِ مخرب و کج اندیشی زندگی هرگز نمی تواند آبِ خرد و برکاتش را از طریق ما جاری و به امتداد خودش زنده کند. مگر این که در این دم و بازدم ها داوطلبانه با کمک فضاگشایی های پیاپی به این لحظه ابدی بهوش باشیم تا بلکه خودِ زندگی ما را از بی وفایان ناصل کار جدا.. و وفای اصلی مان که اقرار داشتن به عهد و پیمان روز الست هست محکم و وصل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟

این همه حُسن و دلبری بر بتِ ما چرا بُود؟

این همه لطف و قهر خداوند برای این قسمتِ خلق می شود که با گشودن فضای درون به اسرارِ الهی آگاه شویم. و همه ما از جنسِ خودِ زندگی... تنها باید به حقیقت وجودی خویش که این اصلِ معناست توجه کنیم پس توجه زنده مان به هر چیزی که ذهن متقلبان نشان می دهد، نمی رود. چراکه ما خوب می دانیم زندگی سراسر لطف است، نه قهر!.... اما



من ذهنی‌ها با بی‌خردی و با انتخابی نادرست کج‌اندیش، همانیدگی‌ها را در مرکزشان حفظ نگه می‌دارند و گمان می‌برند زندگی تنها قهر است و گاهی لطف. اگر در دلشان، واقعاً طلب و زنده شدن به خدا را داشتند و فرم عاریتی را آن‌چنان جدی نمی‌گرفتند می‌دیدند که در هر قهر خدا چه لطف‌های زیبایی نهفته است.

انسان‌هایی که با صداقت تمام با تصمیم جدی روی خود متعهدانه کار می‌کنند آموختند که دیدن برحسب الگو عمل‌های من‌دار کاملاً غلط است. بنابراین عاشق قهر و لطف خدا هر دو را با هم می‌خواهند یعنی در قهر، با اتفاقات هیچ ستیزه‌ای نمی‌کنند، درد آگاهانه را با لذت می‌کشند و در لطفش به جد فضاگشا هستند تا شیرینی زندگی را مرتباً بگیرند. چراکه فهمیدند زندگی عاشق این دو ضد است. آری این‌گونه از جسم بودن خود فاصله می‌گیرند و به قیامت این لحظه ابدی نزدیک می‌شوند. حال با این درک عمیق مولانا با این بیت زیبا و تکان‌دهنده چرا نخواهم با آن حسن و دلبر معشوق، که دلم را از کف برده، تنها او را به تماشا ننشینم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

دردِ فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتشِ عشق من برَم، چنگ دوتا چرا بود؟

اگر ناله و صدای دلخراش من ذهنی به گوشم می‌رسد، پس با مقاومت و قضاوت بر علیه همانیدگی‌ها بلند می‌شوم. بنابراین این سزایم هست، که درد جدایی زندگی را بکشم. اما به لطف زندگی با آشنا شدن به برنامه گنج حضور خوب دانستم دواي درد من ذهنی همیشه فضاگشایی ست، صبری توام با خشنودی و حس رضایتمندی، با پذیرش اتفاق این لحظه و نرفتن به ذهن قبل از مقاومت و قضاوت است، که ما را به این لحظه حی و قیوم نزدیک و ساکن می‌کند؛ با آمدن آتش عشق او به مرکز درد من ذهنی ام ساکت می‌شود و آن‌گاه زندگی چه زیبا ناله خوشش را در وجودمان به عینه سر می‌دهد و این جاست که بیت مولانا می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۳

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

آری، عشق لذت بی کرانه‌ای است وقتی که سروصدای ذهن را با دیده عدم بین خاموش شده می بینم و از هیچ کس و هیچ چیز بیرونی توقع، گله و شکایتی ندارم، این جفای من ذهنی از کار می افتد و با آمدن و نگرستن به آتش عشق، از دلربایی‌های معشوق حیران می شوم و با آوردن برکاتش به وجد می آیم. گویی که ما خودمان سرشار از نور... و با او یگانه ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

از سر ناز و غنج خود روی چنان تُرُش کند

آن تُرُشی روی او روح‌فزا چرا بود؟

آن تُرُشی روی او، ابرصفت همی شود

و نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بود؟

همه ما در جهان بیرون شاهد این هستیم که تیره و تار شدن ابر، نشانه باریدن باران ایزدی است. ما هم از سر ناز و کرشمه من ذهنی، تیره و تار می شویم. گاهی اوقات از زندگی رو برمی گردانیم؛ عبوس و ناراحت می شویم. چون بقایای من ذهنی به طور پنهانی مخصوصاً دردهایش در مرکزمان هست. اما، همه این نشان‌ها، گرفتن بی‌نشانی یعنی لطف و



عنایت‌های حق است. پس ما درمقابل آن چاره‌ای جز تسلیم و پذیرش نداریم، اگر می‌خواهیم از لطف و رحمت حق برخوردار شویم و با آن روح‌افزای که هیچ وقت ترش‌رو و تلخ نیست بلکه همیشه گشاده‌رو و بس شیرین است و ما هم از جنس خود او، پس با او همکاری و فضاگشایی کنیم و به حرف نابخردانه من‌ذهنی هیچ گوش ندهیم چراکه به ترش‌رویی او نیازمند نیستیم.

زیرا مولانا به ما می‌گوید هر دم از آن طرف زندگی آب روشن می‌آید و می‌خواهد به باغ خشک تو بریزد حال چرا به‌طور جدی نمی‌خواهی روی خود متعهدانه کار کنی و فضای این دم را بگشایی تا باغ تو هم سرسبز و خرم و پر از گل و گیاه‌های خوشبو شود.

با احترام، زهره از آمل 



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۹۹، نوشتن آن غلام، قصه شکایت نقصان آجری سوی پادشاه

*آجری: مقرر، جیره

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۲

قصه کوتاه کن برای آن غلام

که سوی شه برنوشته‌ست او پیام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۳

قصه پر جنگ و پر هستی و کین

می‌فرستد پیش شاه نازنین

غلام، نامه‌ای پر از ستیزه، برای کم بودن مقرر، سوی شاه عزیز می‌فرستد. قضاوت و مقاومت ما انسان‌ها،

لحظه‌به‌لحظه، در برابر قضا و کن‌فکان الهی یعنی در برابر اتفاقات و وضعیت‌ها، همان نامه پر از ستیزه غلام است که از

کم بودن مقرر، در محضر شاه زندگی، شکایت دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۴

کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر

هست لایق شاه را؟ آن‌گه ببر



نامهٔ غلام، نامهٔ اظهار وجود و هستی و می‌دانم ذهن در برابر خداوندست، که با هر لحظه ادرار کردن در جوی روان و زلال زندگی، با کمال بی‌ادبی، با عدم پذیرش، ستیزه و مقاومت، خواسته‌ای دارد و اگر دیدهٔ دل به حقیقت باز باشد، این بی‌ادبی و بی‌شرمی و وقاحت ذهن، قابل مشاهده که این نامهٔ سراسر ننگ، لایق شاه زندگی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۵

گوشه‌یی رو نامه را بگشا، بخوان

بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟

برای خواندن نامهٔ وجود، باید به گوشه‌ای رفت؛ گوشه‌ای خاموش از سروصدا و هیجانات ذهن؛ در فضای بی‌فکری و سکوت که از هیجانات ذهن رسته باشد تا نامه‌ای که هر لحظه برای خداوند نوشته می‌شود را بخواند و دریابد که آیا در تمامی لحظات، وجودش نامه‌ای درست انشا می‌کند و برای خداوند می‌نویسد یا نه؛ هر لحظه با تندتند فکر کردن و قد علم کردن به صورت می‌دانم، معترض رویدادها و اتفاقات است و بی‌ادبانه در حضور شاه، نامه می‌نویسد!؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۶

گر نباشد درخور، آن را پاره کن

نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

و حتماً نامه‌ای که به‌دست ذهن نوشته شده، نامهٔ زیبایی نیست، نامه‌ای درخور شاه نیست و باید کاملاً پاره و ویران شود و با هر لحظه فضاگشایی و تسلیم صحیح در درگاه خداوند و مدد جستن از او نامه‌ای درخور حضور زندگی نوشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۷

لیک فتح نامهٔ تن زپِ مدان

ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب

کار مردانست، نه طفلان کعب

*زپ: مفت، آسان

*طفلان کعب: کودکان مشغول بازی

گشودن نامه وجود، چندان کار آسانی نیست که ذهن نیز در این بیداری بی کار نخواهد نشست و تمام خدعه و نیرنگ‌های خود را برای بقایش انجام خواهد داد. این کار، کار عاشقان و سالکان حقیقی است؛ نه هر مدعی و دورویی که در کار عشق نیز با حرص و طمع ذهن وارد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰

باشد آن فهرست، دامی عامه را

تا چنان دانند متن نامه را



و اما آن قدر در حرص و طمع ذهن، در گرفتن تأیید و توجه و اعتبارات مصنوعی از نقطه چین‌های آفل پیچیده‌ایم، که به کشیدن نام انسان به یدک برای خود اکتفا کرده و ارزش تکریم و بزرگداشت خداوند در مقام حقیقی انسان که جانشین و خلیفه او در روی زمین است را ندانسته‌ایم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز گنجره‌ی عرش می‌زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست!

*صغیر: آواز، بانگ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱

باز کن سر نامه را، گردن متاب

زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

نامه را باید گشود و خواند؛ هرچند بسیار نازیبا و ناهماهنگ و ناموزون، اما جرأت و جسارت روبه‌رو شدن با بخش تاریک ذهن، همان رسالت انسان است که باید زیر مسئولیت آن برود و شانه خالی نکند. این‌گونه خواندن که خداوند به راستی و درستی آگاه‌تر و داناتر است و اوست که از تمام زشتی‌ها، پاک و مبرا است و تنها با اتصال به آن بخش از وجود می‌توان دافع این تاریکی و سیاهی‌ها بود.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲

هست آن عنوان چو اقرار زبان

متن نامه سینه را کن امتحان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳

که موافق هست با اقرار تو؟

تا منافق وار نبود کار تو

دیدن پلیدی‌ها و سیاهی درون، مانند مرحله اول ایمان آوردن و گفتن لفظ «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است؛ یعنی خدایا شهادت می‌دهم که خدایی جز تو وجود ندارد؛ اما در مرحله عملی و «لا» کردن همانیدگی‌ها، سالک عاشق از مدعی بازشناخته می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون برفروخت

هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغ لا در قتل غیر حق براند

درنگر ز آن پس که بعد لا چه ماند؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ماند الا الله، باقی جمله رفت

شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفَت

*زَفَت: گران‌بها

یعنی هیچ تویی در میان نباشد و همه او باشد و فعل و افعال او که از فضای گشودهٔ عدم، جاری و بیان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴

چون جَوالی بس گرانی می‌بری

ز آن نباید کم، که در وی بنگری؟

*جوال: کیسه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۵

که چه داری در جَوال از تلخ و خَوش؟

گر همی ارزد کشیدن را، بگش

و در حمل این‌همه درد و رنج انباشته از مرکز همانیده، فشار درد راهنمایی برای دوباره در کیسه نظر انداختن، که چرا باید حامل این همه درد و اندوه باشم و آیا به حقیقت رسالت من از آمدن به این دنیا، غم این همه همانیدگی را خوردن است یا نه؛ برای اظهار عشق و دوباره به عشق زنده شدن آمده‌ام؟!



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۳۴۳

شهباز دست پادشهم این چه حالت است

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

*نشیمن: منزل، مسکن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۶

ور نه خالی کن جِوالت را ز سنگ

باز خر خود را از این بیگار و ننگ

و آن گاه است که با عشق، رسالت همانیدگی‌ها به پایان می‌رسد و کیسه را به لطف و عنایت پروردگار با هشیاری نظر، خالی می‌کنی و آن گاه:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۷

در جِوال آن کن که می‌باید کشید

سوی سلطانان و، شاهان رشید

جِوال و کیسه خود را با پرهیز، شکر، صبر، تسلیم، رضا، وفاداری لحظه‌به‌لحظه به مرکز عدم و اثبات این وفاداری در کشیدن درد هشیارانه، پُر کن و هر لحظه امیدوار به عنایت و جذبه خداوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن



*ناسور: زخم

والسلام

با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com